

آرزو و سفری به روزنامه



نویسنده: آترینا فهیم

نام داستان:

آرزو و سفری به روزنامه

نویسنده:

آترینا فهمیم

استان خراسان رضوی

شهرستان نیشابور

پایه نهم - مهرماه ۹۹

Email:mehregan.n۹۳@gmail.com

روزی بود و روزگاری.

دختری بود به نام آرزو که خیلی دوست داشت به بوستان برود تا گیاهان و جانوران آنجا را تماشا کند. روزی، وقتی که رفته بود به مدرسه و از فروشگاه مدرسه خوراکی ای برای خود بخرد آقای فروشنده روزنامه ای هم به او داد.

آرزو پرسید: ((چرا این را به من داده اید؟))

فروشنده گفت: ((چون پول خرد نداشتم بهت بدم روزنامه را دادم، شما این را به پدرت بده چون این روزا خبر بسیار زیاد است.))

آرزو خیلی کنجکاو شده بود که در روزنامه چه خبرهایی است. وقتی که در راه خانه بود روی صندلی ای نشست و شروع به روزنامه خواندن کرد اما در روزنامه هیچ صفحه ی شادی پیدا نکرد. یک دفعه، دوستش بنفشه آمد و در کنارش نشست و گفت: ((داری روزنامه میخونی؟ بیا با هم قسمت بازی و سرگرمی را حل کنیم.))

آرزو گفت: ((کجا را میگی اینجا که اصلاً قسمت بازی و سرگرمی ندارد همه ی اینها فقط اخبار روز کل کشور و

جهان است و در روزنامه برای ما هیچ قسمت خوبی ندارد.))

بنفشه گفت: ((چرا دارد روزنامه را بده به من که بهت نشان دهم.))

بنفشه به آرزو نشان داد و با هم داشتند آن قسمت بازی و سرگرمی را حل می کردند. اما یک دفعه روزنامه شروع به حرف زدن کرد و گفت: ((بچه های عزیز! بیاین به من کمک کنید.))

روزنامه سریع تبدیل به یک گودال بزرگ شد و بنفشه و آرزو پریدند در داخل روزنامه.

روزنامه آنها را سوار قطار شادی در قسمت بازی و سرگرمی کرد و این قسمت را به بنفشه و آرزو نشان داد و به آنها چیزی گفت: ((بچه ها! شما می دانید دیگران فکر می کنند که من جان ندارم من هم مثل شماها جان دارم اما همیشه ناراحت هستم و فقط قسمتی از زندگی ام شاد هستم. چون همیشه در روی من اخبارهای بسیار ناراحت کننده و فقط یک قسمت شادی می نویسند.))

بنفشه و آرزو به روزنامه گفتند: ((ما به تو کمک می کنیم اما تو باید ما را در قسمت اخبارها با قطار شادی یک دورمان بدهی که ما را با این قسمت ها آشنا کنی.))

روزنامه دوباره شروع به راه افتادن کرد و بنفشه و آرزو را از روی کلمه ها بالا و پایین می برد. بعد وقتی که دوباره به قسمت بازی و سرگرمی رسید قطار شادی را نگه داشت و به آنها گفت: ((می توانید کاری برای من انجام دهید که مثل شماها خوشحال باشم، راستی خداوند به من نیرویی داده که می توانم اخبارها و قسمت بازی و سرگرمی خودم را به روزها، هفته ها، ماه ها و سال ها به آینده ببرم.))

آرزو به بنفشه گفت: ((امروز چندم است؟))
بنفشه تقویم را از داخل کیفش درآورد و گفت: ((امروز ۲۲ اسفند ۱۳۹۸ است.))

آرزو به روزنامه گفت: ((برو به یک ماه آینده. وقتی که روزنامه می خواست آنها را به یک ماه آینده ببرد در کنار آنها نورهای بسیار زیبایی داشتند می درخشیدند و بعد وارد روزنامه ی یک ماه آینده شدند یعنی ۲۲ فروردین ۱۳۹۹.

عید شده بود و اما در روزنامه ی یک ماه آینده از ماه قبل، خبرها نه که بد، از بد بدتر شده بود.

در اخبارها وقتی که بنفشه و آرزو سوار قطار شادی شده بودند و داشتند دور می زدند نوشته شده بود که ویروسی به نام ((کرونا)) که در کل جهان پخش شده و بیماری او این است که ریه ی انسان را از کار می اندازد و تا الان بسیاری از مردم جهان را از زندگی کردن دور کرده است. روزنامه وقتی این غم ها را در خود دید قطار شادی را نگه داشت و شروع به گریه و زاری کردن کرد.

آرزو به روزنامه گفت: ((گریه نکن، تو باید قوی باشی چون ما قراره این خبرهای بسیار ناراحت کننده را به خبرهای شادکننده تبدیل کنیم.))

روزنامه گفت: ((واقعاً راست میگی!))

آرزو گفت: ((بله ! حالا چه کسی، آماده ی سفری پرهیجان من است.))

بنفشه و روزنامه گفتند: ((من ...))

آرزو گفت: ((پس، یکی برای همه، همه برای یکی.))

وقتی که همه با هم بودند آرزو گفت: ((روزنامه میتونی
ما را به حالت اول برگردونی؟))

روزنامه وقتی می خواست آنها را به بیرون بیاورد و مثل
حالت اول کند، مردی روزنامه را برداشت و به طرف
خانه ی خود حرکت کرد. وقتی که به خانه رسید روزنامه
و بنفشه و آرزو را بر روی مبل انداخت و خود رفت تا ناهار
بخورد. چون ساعت یک بعدازظهر بود.

آرزو گفت: ((بنفشه بیا روزنامه را به سمت پنجره هل
بدیم.))

آنها همه ی توان خود را گذاشتند تا این که توانستند
روزنامه را به پنجره برسانند و از ۲۲ طبقه به پایین افتادند.
ولی وقتی که داشتند به زمین برخورد می کردند باد
روزنامه را به آرامی به زمین رساند.

اما چون بسیار کوچک بودند خیابان، ماشین و انسان ها
بسیار خطرناک بودند.

ولی یک نفر دید که دارد روزنامه حرف می زند و
روزنامه را برداشت و بهش گفت: ((سلام! بیاین بریم
خونه ی من و با هم آشنا بشیم.))



خلاصه، آنها رفتند به خانه ی آن خانم.
وقتی که به خانه رسیدند خانم خودش را معرفی کرد:
(سلام من سمیرا هستم. خیلی خوشحالم که با شماها
آشنا شدم.))

آرزو و بنفشه و روزنامه هم خودشان را معرفی کردند.
سمیرا گفت: ((چه طوری می تونم کمکتون کنم؟))
آرزو گفت: ((بیا تو روزنامه که بهت نشون بدیم.))
چند لحظه بعد سمیرا رفت داخل روزنامه و بهشون
گفت: ((شماها چرا داخل اینجا به این کوچیکی
هستین؟))

آرزو گفت: ((چون می خواهیم به روزنامه کمک کنیم
که بتواند مثل ما شاد باشد.))

سمیرا گفت: ((خب! چرا نمایین بریم به جایی که مدیر
روزنامه ها آنجا هست و به روزنامه بگیم که برود و حرف
دلش را به مدیر بزند.))

آرزو و بنفشه و سمیرا به کمک روزنامه به بیرون آمدند
و دست همدیگر را گرفتند و نزد آقای مدیر رفتند.

وقت گرفتند و بعد داخل اتاق آقای مدیر شدند و سلام کردند و به روزنامه گفتند: ((ما تو را تنها می گذاریم و تو حرف دلت را به آقای مدیر بگو؟ باشه.))
بعد از اتاق بیرون آمدند و روی صندلی منتظر روزنامه نشستند.

وقتی که روزنامه آمد، بسیار ناراحت و غمگین بود و گفت: ((بچه ها! آقای مدیر به من گفتند: ((الان در همه ی جهان خبر خوبی وجود ندارد می دونی چرا؟ چون هیچ کس آن کارهایی را که پزشکان برای سلامتی خودشان می گویند انجام نمی دهد. مانند: وقتی که می روی بیرون باید ما سک و دستکش همراهات داشته باشی؛ آب سرد نخوری؛ مرتب دستهایت را با صابون به مدت ۲۰ ثانیه بشوری؛ غذا از بیرون نخری و ...))))

پس روزنامه جان هر موقع که کسی توانست دارویی برای این ویروس درست کند و دارویش عمل کند آن وقت در روی تو خبرهای بسیار خوشحال کننده ای نوشته می شود. برای همین نمی توانم به تو کمکی کنم. بسیار متأسفم.

دیدین بچه ها بهتره بریم و در راه هم روزنامه داشت
گریه می کرد و اشک می ریخت.

وقتی که به خانه ی سمیرا رسیدند روزنامه رفت داخل
اتاق و در را بست و شروع به گریه کردن کرد.

آرزو گفت: ((بچه ها من می روم و به دنبال چیزهای
بسیار خوبی می گردم که روزنامه را خوشحال کنم؛ راستی
بنفشه امروز چندم است؟))

بنفشه گفت: ((امروز ۲۶ اسفند ۱۳۹۸ است.))

سمیرا گفت: ((امروز تولد روزنامه است ما می توانیم
برایش در یک رستوران خوب جشن بگیریم.

آرزو و بنفشه گفتند: ((آره! کار بسیار خوبی است، این
طوری روزنامه هم خوشحال می شود.))

آرزو گفت: ((پس من می روم برایش کادو بخرم.))

سمیرا گفت: ((منم جا در یک رستوران خوب رزرو
می کنم.))

بنفشه گفت: ((پس من چکار کنم؟))

آرزو گفت: ((تو هم برو برای ما لباس مهمانی بخر.))
بچه ها! خداحافظ امشب می بینمتون.

آرزو رفت به خیابان اما وقتی داشت قدم می زد با خود فکر کرد: ((خب من برای روزنامه چه چیزی بخرم که او را خوشحال کند؟))

بعد با خود گفت: ((آها! یک طوطی سخنگوی زیبا برایش می خرم که با آن صحبت و درد و دل کند.))

و سریع به مغازه طوطی فروشی رفت و به فروشنده ی آنجا سلام و گفت: ((آقا! من یک طوطی بسیار زیبا و شاداب می خواهم، وقتی که می خواست آقای فروشنده به آرزو چیزی بگوید طوطی ای به آرزو گفت: ((خواهش می کنم من را ببر، من خیلی زیبا و رنگی و شاداب هستم، من از دست یک بازرگان خلاص شدم و به دست این مرد افتادم؛ من می توانم برای صاحبم خوبترین طوطی باشم؛ من می خواهم پیش صاحبم در آرامش زندگی کنم.))

آرزو همان طوطی را خرید و بیرون آمد دید شب شده و سریع خودش را به خانه ی سمیرا رساند.

وقتی که رفت به بقیه سلام کرد و زود به اتاق رفت و لباس هایی را که بنفشه خریده بود را پوشید.

بعد طوطی را به بنفشه و سمیرا معرفی و طوطی را با قفسش کادو کرد. سپس هر سه رفتند و در اتاق روزنامه را زدند و به او گفتند: ((روزنامه ی عزیزمون! میای بریم رستوران تا دلت باز بشه؟))

روزنامه گفت: ((واقعاً میگین! باشه بریم به نظرم بهمون خوش بگذره.))

آنها رفتند و سوار تاکسی شدند و بعد آرزو یواشکی کادو را در صندوق عقب گذاشت و زمانی که رسیدند، بنفشه نام رستوران را خواند.

رستوران ((کیانوش)). بعد به داخل رفتند و گارسون آنها را به جایی که رزرو کرده بودند برد و روی صندلی نشستند.

گارسون هم منو را برای آنها آورد. بعد آنها غذای موردعلاقه ی خود را انتخاب کردند.

سپس بعد از یک ربع گذشتن ساعت، غذاها را برایشان آوردند. در حین خوردن غذا، روزنامه عذرخواهی کرد و به سرویس بهداشتی رفت.

بچه ها سریع برای جشن رستوران را آماده کردند و وقتی که روزنامه آمد همه برای او دست زدند و گفتند: ((تولدت مبارک... تولدت مبارک... تولدت مبارک...)) روزنامه با دیدن این صحنه بسیار شاد شد که از شدت شادی به گریه افتاد و بنفشه و آرزو و سمیرا باهم کادو را آوردند و به روزنامه دادند.

روزنامه شروع به باز کردن کادو کرد و با دیدن طوطی، در قفسش را باز کرد و عاشق این طوطی بسیار زیبا و شاداب شد. همه ی بچه ها را در آغوش خود گرفت و از آنها به خاطر این همه زحمت تشکر کرد. بچه ها هم به او گفتند: ((ما خیلی تو را دوست داریم و هیچوقت تنهات نمی گذاریم.))

فردا شد. آرزو گفت: ((حالا بیاین بریم به بوستان، من همیشه دوست داشتم با دوستان صمیمی ام به بوستان بروم و گیاهان و جانوران آنجا را تماشا کنم.)) سپس همگی به بوستان رفتند. به آنجا که رسیدند نگهبان بوستان در را باز کرد و به آنها خوشامد گفت. گشتی در بوستان زدند و از تماشای آنجا لذت بردند.

شب شد.

بعد به سمت خانه حرکت کردند و وقتی رسیدند روزنامه درد شدیدی در خود احساس کرد و یکباره بیهوش شد و روی زمین افتاد.

بعد بچه ها سریع شماره اورژانس ۱۱۵ را گرفتند و آنها خود را رساندند و به طرف بیمارستان حرکت کردند. در آمبولانس، روزنامه نمی توانست نفس بکشد، به نظر، کرونا گرفته بود.

آرزو و بقیه بسیار نگران روزنامه بودند. زمانی که به بیمارستان رسیدند روزنامه را به بخش کرونایی ها بردند و در آنجا آرزو داشت اشک می ریخت و گریه می کرد.

سمیرا رفت تا این که آبی برای او بیاورد و به آرزو داد. آرزو لیوان آب را پرت کرد و گفت: ((همش تقصیر توئه، تو بودی که گفתי بریم رستوران حتماً روزنامه با آن غذا حالش بد شده است. اگر برای روزنامه اتفاقی بیفتد من تو را نمی بخشم.))

سمیرا می خواست حرفی بزند اما آرزو نداشت و گفت: ((از زندگی ما برو بیرون همین الان.))

سمیرا خیلی ناراحت شد وقتی که داشت از خیابان رد می شد حواسش نبود و یک ماشین با سرعت ۱۲۰ با او تصادف کرد. در همان لحظه آرزو آن صحنه را دید که سمیرا بیهوش شده و تمام بدنش خونبست.

درحین بردن سمیرا به اتاق عمل، آرزو با گریه به او گفت: ((معذرت می خوام ... معذرت ...))

بعد با خود گفت: ((اگر برایش اتفاقی بیفتد من خودم را نمی بخشم.. نمی بخشم...))

چند روز بعد خانم دکتر به بنفشه و آرزو گفت: ((روزنامه هنوز به هوش نیامده شاید هم به خاطر کرونا او را از دست بدهیم، سمیرا هم در حالت کما است.))

از همان لحظه که آرزو این ها را شنید تصمیم گرفت دکتر شود و دارویی بسازد، فقط به خاطر دوستانش که از جانش هم عزیزترند.

سپس به دانشگاه رفت و دکترایش را گرفت و بعد به پیش سمیرا رفت و در گوشش گفت: ((از تو عذر می خواهم اما تو باید بلند بشی و پیش من و بچه ها باشی. به امید دیدار...))

بعد از دو روز سمیرا به هوش آمد و آرزو را تشویق می کرد. آرزو هم دو سال بعد توانست داروی ویروس کرونا را درست کند؛ هر سه سمیرا، بنفشه و آرزو به بیمارستان رفتند و دارو را به بیماران کرونایی دادند.

روزنامه هم سرحال و شاداب از جای خود بلند شد و حتی دیگر روی هیچ خبر ناراحت کننده ای نبود.

دوستی آنها تا ابد پابرجا خواهد ماند.

آرزو ازدواج کرد و بچه دار شد، آن هم دو قلمو. و این ماجراهای بسیار جذاب و هیجان انگیز را با سمیرا، بنفشه و روزنامه برای فرزندانش تعریف کرد.